



پاییز آمد

خاطرات فخرالسادات موسوی
همسر سردار شهید احمد یوسفی

نویسنده: گلستان جعفریان
صفحه آرا: سیده مریم موسوی
طراح جلد: شکوفه بیاتی

چاپ و صحافی: واژه پرداز اندیشه
چاپ هفدهم: ۱۴۰۳
شمارگان: ۱۲۵۰ نسخه
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۰۳-۵۰۰۴-۸

دوره مهر تهران، خیابان حافظ، خیابان رشت، پلاک ۲۳،
تلفن: ۶۱۹۴۲، دورنگار: ۶۶۴۶۹۹۵۱

دوره مهر سمیه تهران، خیابان سمیه، نرسیده به خیابان
حافظ، جنب حوزه هنری، پلاک ۲۴۵، تلفن: ۸۸۹۴۹۷۹۱-۲

دوره مهر انقلاب تهران، خیابان انقلاب، میدان انقلاب،
جنب سینما بهمن، پلاک ۱۰۲۳، تلفن: ۶۶۴۷۶۵۶۸-۹

دوره مهر ساحل اصفهان، میدان انقلاب، سینما ساحل،
کدپستی: ۸۱۳۳۶۱۴۵۱۱، تلفن: ۶-۳۲۲۴۷۷۳۵-۳۱

دوره مهر کوهسنگ مشهد، انتهای خیابان کوهسنگی،
کوهسنگی ۲۹، مجتمع تجاری مهر کوهسنگی، طبقه ششم،
تلفن: ۵۱-۳۸۴۹۹۱۵۶ و ۵۱-۳۸۴۹۷۱۵۸

دوره مهر سینا همدان، آرامگاه بوعلی سینا، پیاده راه بوعلی،
جنب پردیس سینمایی مهر قدس، کدپستی: ۶۵۱۶۶۸۳۸۷۷،
تلفن: ۰۸۱-۳۲۵۲۵۶۱۳ و ۰۸۱-۳۲۵۲۹۵۰۱

Sooremehr.ir

۶۶۴۶۰۹۹۳ (پنج خط)

Mehrak.ir

۳۰۰۰۵۳۱۹

@sooremehr_pub

۱۵۹۱۸-۱۷۸۱۱

نقل و چاپ نوشته‌ها منوط به اجازه رسمی از ناشر است.

کتاب‌ها در زمین ریشه دارند

طبق تفاهم نامه انتشارات سوره مهر و سازمان منابع طبیعی
بخشی از عواید فروش این کتاب به کاشت درخت اختصاص دارد.



با ما بفرمایید

تقریظ رهبر معظم انقلاب

به تنگی

عشقی آتشین ، عزمی پولادین ، و ایمانی راستین
چهره نگار زندگی این جوان است که با نگاهش زیبا دریا
در این کتاب به تصویر کشیده است . این نخل از زبان روایات مهاجران
است که شنیدن و خواندن آن مثل این عصیر را حنالت زده
میکنند و فاصله نغمه می شن با این مجاهدان و قهرمانان
آنگار می زرد . آذر ۱۴۰۱

مقدمه

عشق‌های افسانه‌ای این‌طور ساخته می‌شوند؛ در زمانهٔ بلا، در روزگار تنگی و حتی وقت قحط‌سالی می‌شود اندر دمشق، عشق‌هایی که می‌شود سال‌ها و سال‌ها بعد داستانش را تعریف کرد. عشق‌هایی که در دوری شکل گرفته‌اند نه در مجاورت. عشق‌هایی که روزها را برای وصل شمرده‌اند. در این فراموشی عشق، عاشق برای پایمردی، بیشتر به یار نیاز دارد، یار ناموجود، یاری که جز اطوارش و جای خالی‌اش چیزی نداریم و با این همه همان قدر عزیز است که بود. اما وقتی یار نیست، چطور می‌شود عشق را همچنان نگه داشت.

این روایت عاشقی است که در غیاب یار، عشق را مکرر می‌کند. مصاحبه با خانم فخرالسادات موسوی، همسر سردار شهید احمد یوسفی در زمستان ۱۳۹۵ آغاز شد. خوب یادم هست زمین پربرف بود از قطار که پیاده شدم و بخاری غلیظ از زیر واگن‌های قطار بیرون می‌زد. هوا آفتابی بود و آسمان آبی همه‌چیز شاد و پاکیزه می‌نمود. پاییز آمد، ما حاصل سی ساعت مصاحبه و حداقل بیست سفر به زنجان در طول این چهار سال است. در تمام جلسات خانم موسوی

اشک می ریخت. هر جلسه فکر می کردم جلسه بعد اشک هایش تمام می شود، اما نشد!

بسیار سپاسگزارم و تشکر می کنم از زحمات سه نفر. آقای اکبر کیانفر پای این کار همت گذاشتند و سختی کشیدند. پسر شهید، علی آقای یوسفی، همراهی ایشان و دقت و وسواسشان در طول کار ستودنی بود و استاد بزرگوارم آقای مرتضی سرهنگی که با صبوری بی پایان و تشویق هایشان همتم را در کار مضاعف کردند.

گلستان جعفریان

پاییز ۱۳۹۹



فصل اول

این خانه را دوست داشتم. حیاط بزرگی داشت با چهار درخت توت کهنسال و حوضی با کاشی‌های آبی و پاشویه‌های کوتاه. مامان لعیان همیشه حوض را که چند ماهی قرمز در آن وول می‌خوردند، تمیز و پر آب نگه می‌داشت. یک طرف حوض تخت چوبی بزرگی بود و روی آن باقالیچه‌های لاجوردی گل‌دار تمیز اما نه زیاد نو، فرش شده بود. پستی و پتو هم بود و سماور ذغالی و قلیان.

مامان لعیان گاهی قلیان می‌کشید، قلیان با تنباکوی خوانسار. وقتی ذغال را برای قلیان چاق می‌کرد، یک تکه از آن را داخل سماور ذغالی کوچک من می‌انداخت تا بتوانم با استکان نعلبکی‌های کوچکی که برایم خریده بود یک چای کودکانه بنوشم و با سماورم بازی کنم. توی تنگ بلور قلیان چند گل پلاستیکی رنگارنگ می‌انداخت و با هر پُکی که می‌زد، گل‌ها با صدای قل‌قل آب بالا و پایین می‌پریدند. روبه‌روی مامان لعیان و این بساط دراز می‌کشیدم و دست‌هایم را زیر چانه می‌زدم و محو تماشای گل‌های پلاستیکی توی تنگ و صدای قل‌قل آب می‌شدم. گاهی آن‌قدر در رویاهای کودکانه‌ام فرو می‌رفتم که

احساس می‌کردم خودم هم داخل تنگ هستم و با گل‌ها جست‌وخیز می‌کنم. مامان لعیا هیجان مرا که می‌دید، می‌خندید. لب مرا می‌کشید و قربون صدقه‌ام می‌رفت. اما یک دفعه نسیمی می‌وزید و چند تا توت از درخت می‌خورد توی سر و صورتمان و همین مامان لعیا را عصبانی می‌کرد. من توت‌ها را از روی فرش برمی‌داشتم و تندتند می‌خوردم. آبدار و شیرین بودند. مامان لعیا توت‌ها را از دست من می‌گرفت و پرت می‌کرد توی باغچه و می‌گفت: «نخور کثیف است.» اما به نظر من اصلاً کثیف نبودند. بعد هم قلیان را می‌گذاشت کنار و می‌رفت سراغ جارو و خاک‌انداز. از یک دانه توت هم نمی‌گذشت. دورتادور تخت‌ها و حیاط را می‌گشت و هرچه توت افتاده بود، جارو می‌کرد. گاهی هم زیر لب می‌گفت: «کی از دست این توت‌های چسبناک راحت می‌شویم.» روزی دو سه بار حیاط را می‌شست. دوست نداشت توت‌ها را لگد کنیم.

من که بساط خوش‌گذرانی‌ام به هم خورده بود، بلند می‌شدم و می‌دویدم توی کوچه. مامان لعیا می‌گفت: «کجا می‌روی فخری؟» می‌گفتم: «مغازه علی‌آقا!»

مغازه علی‌آقا دنیای ناشناخته و مرموز من بود. به دو می‌رفتم و روی چهارپایه جلو در می‌نشستم. صدای چکش‌های علی‌آقا روی بدنه فلزی چراغ‌والرها قطع می‌شد؛ سر بلند می‌کرد و می‌گفت: «فخری شیطونه آمد!» من هم می‌خندیدم.

در و دیوار مغازه سیاه بود و از همه جایش وسیله‌ای آویزان بود. یک نقطه خالی نمی‌توانستی پیدا کنی. نگاه کردن به آن همه وسایل ریز و درشت، برایم جذاب و سرگرم‌کننده بود. علی‌آقا توی محل به علی‌چراغ‌ساز مشهور بود. کمی که می‌گذشت علی‌آقا می‌گفت: «چه

خبر بابا؟ توت‌ها آماده است بیایم ببرم؟» می‌گفتم: «بله، امروز من هم به خواهرهایم کمک کردم و سر چادر را گرفتم؛ مامان لعیاً شاخه‌ها را تکان داد. همه توت‌ها را ریختیم توی تشت.»

علی‌آقا بلند می‌شد، دست مرا می‌گرفت و می‌آمدیم به خانه. پیرمرد مؤمنی بود. تشت توت را از کنار حیاط برمی‌داشت و می‌برد. به اندازه‌ای که خودش می‌خواست از توت‌ها برمی‌داشت؛ بعد توی تشت دو شاخه گل محمدی را که با هم از بوته حیاط چیده بودیم، می‌گذاشت بالای توت‌ها و یک فنجان هم کنار آنها. هرکس می‌آمد مغازه می‌گفت: «بفرمایید توت تازه؛ خیرات است.» مردم با فنجان، توت برمی‌داشتند و صلوات می‌فرستادند.

ما چهار خواهر و یک برادر بودیم. اولین بچه زهرا سادات، دومی اشرف سادات، سومی علاءالدین، چهارمی من یعنی فخرالسادات و پنجمی مریم سادات نام داشت که ما صدایش می‌زدیم آرزو.

پدرم ارتشی بود. ما مجبور بودیم مدام از شهری به شهر دیگر نقل مکان کنیم. مامان لعیاً می‌گفت من شش ماهه بودم که به مشهد آمدم و همین خانه حیاط‌دار و بزرگ را اجاره کردیم.

بین پنج خواهر و برادرم من از همه لوس‌تر بودم. پدرم می‌گفت شبیه مادرش هستم و شاید همین باعث شده بود به من توجه بیشتری بکند. پدرم که خانه بود، روی زمین یا صندلی نمی‌نشستم؛ فقط روی زانوی او می‌نشستم و این عادت حتی تا هفده سالگی ادامه داشت. عاشق پدرم بودم. وقتی از سر کار به خانه می‌آمد، می‌دویدم دوزانو می‌نشستم جلوی پاهایش و بند پوتین‌هایش را باز می‌کردم. هر بار او با مهربانی به سرم دست می‌کشید و می‌گفت: «دست‌ها کثیف می‌شود بابا جان!»

شاید باورش سخت باشد، اما عاشق بوی پوتین‌های واکس زده بابا بودم. وقتی بابا پوتین‌های براقش را در می‌آورد، برمی‌داشتم و بو می‌کشیدم. مامان لعیان گوشه‌رو سری کوچکش را می‌گرفت جلو دماغ و دهانش و سر می‌چرخاند؛ ولی به من چیزی نمی‌گفت؛ چون می‌دانست فایده ندارد. بابا که لباس‌هایش را در می‌آورد و از چوب‌لباسی آویزان می‌کرد، نگاهش می‌کردم. درجه‌ها و گلدوزی‌های براق سر شانه و روی جیب‌ها برایم جذاب بودند. هر بار می‌پرسیدم: «بابا می‌شود من هم وقتی بزرگ شدم، افسر بشوم؟» بابا لبخند می‌زد و جوابم را نمی‌داد. بزرگ‌تر که شدم، فهمیدم او شغل نظامی‌گری را دوست ندارد و دلش نمی‌خواهد دخترش نظامی شود یا حتی با نظامی ازدواج کند. هرچند خواهر بزرگم زهرا که بالاخره پرستار شد و به استخدام نیروزمینی درآمد، یک جورهایی شغلش نظامی بود.

پدر و مادرم با وجود اینکه اهل شهر کوچک زنجان بودند و تحصیلات عالی نداشتند، انسان‌های آرام، مهربان و منعطفی بودند. اتفاقاتی که در دوران نوجوانی و جوانی آنها افتاده بود، کمی طرز فکرشان را متفاوت کرده بود.

پدرم در ارتش شاهنشاهی خدمت می‌کرد، اما نگاه مثبتی به خوانین و درباریان نداشت. او خان‌گزیده بود و در جوانی از خوانین زنجان و اشغالگران فرقه دمکرات آذربایجان زخم خورده بود. حجاب مادرم معمولی بود. وقتی می‌خواستیم برویم حرم، چادرهای رنگی که عاشقشان بودم سر می‌کرد و گاهی موهایش دیده می‌شد. هر دو نمازخوان بودند و ماه رمضان‌ها روزه می‌گرفتند. اما در خانه ما جبری برای چادر پوشیدن و محجبه بودن دخترها نبود. فقط پدرم می‌گفت: «ما سادات هستیم؛ سعی کنید جوری لباس بپوشید و جوری رفتار کنید

که فردای قیامت پیش جدمان شرمنده نباشیم.» همان زمان هم مردم احترام خاصی برای سادات قائل بودند و من با همه کوچکی ام این چیزها را می فهمیدم.

وقتی شش هفت ساله شدم، از مامان لعیا خواستم برایم چادر بدوزد تا نماز بخوانم. تا مدت ها به جای قبله، رو به پدرم نماز می خواندم! مثلاً اگر بابا نشسته بود روی صندلی و داشت غذا می خورد، می رفتم روبه روی او و میز ناهارخوری نماز می خواندم. تا اینکه مامان لعیا متوجه شد و گفت: «این دیگر چه رقمش است؟! چرا این جور نماز می خوانی؟! باید رو به قبله نماز بخوانی نه رو به بابا! خیلی دورتر از ما حضرت ابراهیم خانه ای ساخته که خانه خدا است و خدا از مسلمانان خواسته رو به آن نماز بخوانند.» اما باز هم قانع نمی شدم، دلم قبول نمی کرد رو به قبله نماز بخوانم. پدرم در ذهنم بزرگ و بااهت بود. معبود من بود و فقط دلم می خواست رو به او نماز بخوانم.

وقتی دست مرا می گرفت و می برد حرم، کارهایش برایم عجیب بود. مثلاً توی رواق ها خم می شد و بعضی سنگ قبرها را می بوسید. می پرسیدم: «بابا چرا این سنگ قبر را می بوسی؟» می گفت: «این، سنگ قبر انسان بزرگی است. او عالم بزرگی بوده است.» همین که می گفت «سنگ قبر انسان بزرگی است»، من هم خم می شدم و سنگ قبر را می بوسیدم.

پنجشنبه جمعه ها مادرم غذا درست می کرد و می رفتیم حرم. آن زمان ها اجازه می دادند زیرانداز و غذا و وسایل توی حرم ببریم. صحن بزرگ و بازارهای پررنگ و لعاب اطراف حرم، بهترین و نشاط آورترین فضا بود برای جست و خیز و بازی با همسن و سال هایمان. پدرم از بساطی ها نان قاق شیرین و ترد، قره قروت و شکلات

خروسی می خرید. این‌ها به نظرم خوشمزه‌ترین خوراکی‌های روی زمین بودند. بعد هم مرا صدا می‌کرد و می‌گفت: «فخری بدو من دارم می‌روم زیارت.» من دوست داشتم دست به ضریح بزنم و آن را ببوسم. پدرم مرا روی شانیه‌هایش می‌گذاشت و دور ضریح می‌گشت. ضریح قسمت‌بندی نداشت و زن و مرد با رعایت آداب دور آن می‌چرخیدند. پدرم جدش را خیلی دوست داشت. نام امام موسی بن جعفر که توی روضه‌ای به گوشش می‌رسید، اشک از چشمانش جاری می‌شد. مامان لعیاً هم گاهی روبه‌روی ضریح می‌ایستاد و روضه‌هایی را که از پدرش یاد گرفته بود به زبان ترکی زیر لب زمزمه می‌کرد.

بعضی هفته‌ها پنج‌شنبه می‌رفتیم باشگاه افسران. خانواده‌های نظامی‌ها که معمولاً از شهرهای دیگر در مشهد خدمت می‌کردند، آنجا دور هم جمع می‌شدند. غذاها و خوراکی‌های مختلف سرو می‌شد و ساز و آواز بود. یک بار یادم هست در یک سالن بزرگ صندلی چیده بودند. جلو سالن سن بود و گروهی موسیقی می‌نواختند. مجری دخترها را یکی یکی بلند می‌کرد، آنها روی سن می‌رفتند و می‌رقصیدند. پدرم دستش را گذاشته بود روی دست من. مدتی که گذشت مجری به من که موهایم را خرگوشی بسته بودم و پیراهن قرمز زیبایی با گیپورهای سفید تنم بود، اشاره کرد بروم روی سن. پدرم آرام دست مرا فشار داد و فهمیدم نباید بروم. سرم را انداختم پایین و ادای دخترهای خجالتی را درآوردم. مجری هم خندید و گفت: «خوب خانم خرگوشی ما خجالت می‌کشد بیاید روی سن برقصد!» پدرم دست مرا بوسید.

پایان مراسم بلند شدیم و از سالن آمدیم بیرون. من که حس می‌کردم مادر و پدرم توی باشگاه افسران راحت نیستند، پرسیدم: «مامان لعیاً، ما برای چه باید بیاییم اینجا؟!» مادرم گفت: «اینجا باشگاه افسران است.

پدر تو هم افسر است، پس به خاطر شغلش مجبوریم گاهی اینجا بیاییم.» چند سالی گذشت تا بالاخره مامان لعیما از شرتوت‌های چسبناک و نظافت حیاط و خانه بزرگمان خلاص شد. به خاطر وسواس زیادش از آن خانه حیاطدار اسباب‌کشی کردیم به آپارتمانی سازمانی در چهارراه لشکر، خیابان سردادور. خیابانی خلوت و آرام با درختانی انبوه و سبز. یک سوی خیابان، پشت مسجد نور، خانه‌های سازمانی ارتش بود و سیم‌خاردهایی که خانه‌ها را از پادگان جدا می‌کرد. مادرم از آمدن ما به این خانه خیلی خوشحال بود. زیرا هم زحمتش کمتر شده بود و هم به جمع خانواده‌های ارتشی غیربومی لشکر ۷۷ خراسان پیوسته بودیم. آپارتمان سه اتاق با یک هال بزرگ داشت. آشپزخانه کابینت نداشت. کنار سینک دو تا سکو بود که رو و زیر آن وسایل آشپزخانه قرار می‌گرفت. یکی از سه اتاق، اتاق پذیرایی شد و مامان لعیما میز و صندلی‌های آهنی آبی‌رنگ را که در آن زمان به جای مبل مرسوم بود، در اتاق پذیرایی گذاشت. یک اتاق، اتاق ما بچه‌ها بود و یک اتاق، اتاق خواب خودش و پدرم. هر روز صبح دو خواهر بزرگ‌ترم، زری و اشرف، وسایل گل‌سازی را آماده می‌کردند. دوروبر آنها پر می‌شد از بالشتک‌های گل‌سازی، پارچه، اتو و ابزار مخصوص این کار. خانه را با گل‌های مصنوعی نسترن، کوکب، داودی و گلایل تزئین می‌کردند. مامان لعیما هم بالکن کوچک خانه را پر کرده بود از گلدان‌های سایه و شمعدانی. همسایه‌ها کنجکاو بودند که این خانواده با این سلیقه از کجا آمده‌اند و به بهانه خوشامدگویی به خانه ما می‌آمدند.

این خانه برای من هم با هیجان همراه بود. کوچه پر بود از بچه‌های قدونیم‌قد. برای اولین بار بود که دوست‌های همسن و سال خودم را یافته بودم. فاطمه، شهین، افسانه که هیچ‌وقت فراموششان نمی‌کنم. آن‌ها هم

مثل من پرشور و شور بودند. بیشتر اوقات لی لی بازی می کردیم. بعضی وقت ها هم مثل پسرها به سرمان می زد و قایمکی از سیم خاردارهای پادگان رد می شدیم و می رفتیم داخل آنجا به سمت چند نفر بر و تانکی که برایمان عجیب و جذاب بود.

چند ماهی از آمدن ما به آن محله نگذشته بود که جنب و جوش غیر معمولی در خیابان های اطراف خانه ما آغاز شد. همه ما بچه ها به صف می شدیم و با تعجب نگاه می کردیم. در چهارراه لشکر و خیابان های منتهی به حرم، افرادی در حال نصب طاق نصرت های بزرگ بودند که روی آنها آینه کاری شده بود. شیشه ها و چراغ های رنگی زیبایی به آنها وصل بود. وقتی از زیرشان رد می شدی، انگار از دروازه ای رؤیایی عبور می کنی. حوض های پیش ساخته با فواره های کوتاه و بلند در وسط خیابان ها، چشم ها را به خود خیره می کرد. کارناوال هایی از خیابان ها عبور می کردند که در آن افرادی با لباس حیوانات روی اتوبوس های روباز که با پارچه ها و گل های رنگارنگی تزیین شده بود، با موزیک های عجیب و غریب می رقصیدند، پشتک و وارو می زدند و دلک بازی در می آوردند. آدا های آنها ما بچه ها را به خنده وامی داشت. شب ها فشفشه به هوا پرت می کردند. وقتی وسط آسمان باز می شد، شکل ها و رنگ های خیره کننده ای داشت. من تا آن موقع چنین چیزهایی ندیده بودم. نمی دانستم چه اتفاقی افتاده است و این جشن ها برای چیست. تا اینکه از حرف های بابا در خانه فهمیدم همه این برنامه ها به خاطر تاج گذاری شاه است و از کشورهای اروپایی این ها را آورده اند. بابا می گفت: «مردم مشهد مذهبی هستند. خیلی از مردم نان شبشان را به سختی تهیه می کنند. این جشن های پرهزینه عجیب و غریب برایشان قابل درک نیست.» اما در هر صورت

برای ما بچه‌ها همه چیز رؤیایی و شبیه قصه‌ها بود. ما هم خانواده ثروتمندی نبودیم، ولی با سلیقه و مدیریتی که مامان لعی‌ا در اداره خانه داشت، خوب و مرتب زندگی می‌کردیم. من از مامان لعی‌ا یاد گرفتم چطور می‌شود با پول کم شاد زندگی کرد. او زن شیک‌پوشی بود. خیلی به خودش می‌رسید. رنگ موی مارک کلاستون روی موهایش می‌گذاشت. هیچ‌وقت ندیدم با لباسی که در روز تنش بود، شب به رختخواب برود. لباس خواب‌های زیبایی داشت. لباس خواب‌های خوش‌رنگ و گل‌دوزی شده‌اش را دوست داشتم. به ما هم بهترین لباس‌ها را می‌پوشاند. در حساب و کتاب دقیق بود و از نظر مالی کمی مستقل عمل می‌کرد. اعتقاد داشت زن‌ها نباید از لحاظ مالی به مردها وابسته باشند. به همین خاطر خواهرهایم را تشویق می‌کرد درس بخوانند و سر کار بروند.

پدرم عاشق مادرم بود. این را در نگاه و رفتارش می‌دیدم. اگر سر موضوعی اختلاف داشتند، معمولاً پدرم سکوت می‌کرد تا مامان لعی‌ا حرف‌هایش را بزند و آرام بگیرد. مامان لعی‌ا به خاطر بیماری یک ماه در بیمارستان بستری شد. پدرم همه یک ماه را خودش کنار او ماند و هرچه خواهرهایم اصرار کردند به خانه بیاید و استراحت کند و آنها کنار مامان لعی‌ا باشند، قبول نکرد. صبح تا ظهر می‌رفت پادگان سر کار و ظهر از همان‌جا مستقیم می‌رفت بیمارستان تا صبح روز بعد.

بعد از بیماری مادرم، برادرم بیمار شد. او به رماتیسم قلبی مبتلا شده بود. علاء شانزده‌ساله بود. کتاب زیاد می‌خواند و تأثیر زیادی روی من داشت. فاصله سنی ما حدود شش سال بود. برادرم علاء از همان سال‌های ابتدایی مدرسه مجله کیهان بچه‌ها و یا کتاب‌هایی کودکانه مثل قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب را برای من می‌آورد که بخوانم.

علاء عضو کتابخانه عمومی جامی و کتاب‌فروشی گوهری بود. سه ماه تعطیلات که شروع می‌شد، یک سبد کتاب می‌آورد و می‌گذاشت جلو من. اگر بیکار و بی‌خیال وقت می‌گذراندم، مرا به گوشه‌ای می‌برد و حداقل یک ساعتی درباره ارزش وقت و زندگی و شخصیتی که باید در همین سنین کودکی و نوجوانی درست رشد کند، حرف می‌زد. آن قدر سر این موضوع صحبت کرده بود که عذاب وجدان داشتم حتی بنشینم به گلدوزی کردن مامان لعی که دوست داشتم، نگاه کنم. فکر می‌کردم باید هر زمان خالی که دارم و درس‌هایم تمام شده کتاب بخوانم. داداش علای نازنین و جدی من چند ماه در بیمارستان بستری شد. بعد از اینکه به خانه آمد، احساس کردم فکر پدرم مشغول است. از او پرسیدم: «بابا فکرت مشغول است! داری به چیزی فکر می‌کنی؟» خندید، گونه‌ام را بوسید و گفت: «از کجا فهمیدی؟» گفتم: «معلوم است!» گفت: «بله. برادرت مجبور است حداقل پنج، شش ماه به خاطر بیماری، بیشتر وقتش را در خانه بگذراند. تمام مدت که نمی‌تواند کتاب بخواند. باید به فکر یک سرگرمی برایش باشیم.»

تا آن زمان، تلویزیون نداشتیم. سال پنجاه و یک تلویزیون به خانه ما آمد. یک کانال بیشتر نداشت که از ساعت پنج بعد از ظهر تا ساعت ده، یازده شب برنامه داشت. برای ما دنیای عجیب و غریبی بود.

در هفته یکی دو روز دوستان علاء می‌آمدند و جزوه‌های درسی برایش می‌آوردند. او در دبیرستان ابن‌یمین مشهد درس می‌خواند. مدرسه‌ای معروف که نخبه‌هایی مانند دکتر شریعتی^۱ در آنجا تحصیل کرده بودند.

او در روزهای بیماری درس خواند و غیرحضور امتحان داد

۱. دکتر علی شریعتی متولد ۱۳۱۲ در مشهد است؛ او جامعه‌شناس، دین‌پژوه و از فعالان مذهبی و سیاسی قبل از انقلاب بود که در سال ۱۳۵۶ درگذشت.

و قبول شد و از همکلاس‌هایش عقب نماند. کتاب هم می‌خواند و زمان‌هایی که می‌خواست تفریح کند تلویزیون می‌دید. با تب، درد مفاصل و تنگی نفس دست‌وپنجه نرم می‌کرد و رنگ زرد و لاغری مفرطش خبر از شدت بیماری می‌داد؛ اما ندیدم با آه و ناله، خودش و خانواده را خسته و افسرده کند. خوب به یاد دارم آن سال، بیماری مادرم و صبوری او و بعد برادرم، ناخودآگاه باعث شد من ارزشی بی‌اندازه برای صبر و تحمل آدم‌ها در مقابل آنچه رنجشان می‌دهد قائل باشم و در عالم ایده‌آل‌گرایی نوجوانی خودم، آرزو می‌کردم مثل آنها قوی و محکم باشم و در شرایط بد آرامشم را از دست ندهم.

فکر می‌کنم کلاس پنجم ابتدایی بودم که از رکن دو ارتش دستور دادند پدرم به زنجان منتقل شود. پدرم مخفیانه در جلسه خصوصی بعضی از روحانیون مشهد شرکت می‌کرد. یک بار هم با دو افسر مافوق که مست کرده بودند، درگیر شده بود. مامان لعیا می‌گفت: «منتقل نه! تبعید کردند. بابا آن قدر در جشن‌ها شرکت نکرد، باشگاه افسران نرفت، مدح شاه و حکومت را نگفت که ما را به این شهر کوچک فرستادند.» مشهد برای ما همه چیز بود. باور نمی‌کردیم که مجبوریم آنجا را ترک کنیم. وقتی سوار قطار شدیم و قطار حرکت کرد، یک دفعه گنبد و گلدسته حرم را از پنجره کوپه دیدیم. مامان لعیا دست به سینه ایستاد و روضه‌ای به ترکی خواند. همه با هم زدیم زیر گریه. نمی‌دانستیم سرنوشت ما را به کجا می‌برد.

به شهر زنجان که رسیدیم، در بهت و حیرت بودم. قابل مقایسه با شهری که در آن بزرگ شده بودم، نبود. من تا آن موقع زنجان را ندیده بودم. شهری کوچک با خانه‌های کاه‌گلی که در چند خیابان خلوت خلاصه می‌شد. در خیابان‌ها مغازه‌های قدیمی با فاصله از هم به چشم

می خوردند. گهگاه یکی دو تا تاکسی یا خودرو شخصی عبور می کرد. از اتوبوس های شهری هم خبری نبود. زن ها همه محجبه بودند و تعداد انگشت شماری حجاب نداشتند. دلشوره داشتم. نمی دانستم می توانیم در این شهر زندگی کنیم یا نه.

اول که رسیدیم، رفتیم منزل حاج عمو که روحانی بود و معتمد شهر. او عموی پدر و مادرم بود. پیرمردی بسیار مهربان و نازک دل. وقتی وارد خانه شدیم، با چشمانی پر از اشک بابا و مامان را در آغوش گرفت و گفت: «خدا را شکر که نمردم و دوباره لعیا و میرضیاء را دیدم.» ما بچه ها را می بوسید و ذوق می کرد و قربان صدقه ما می رفت. خانه ای بزرگ بود با هفت هشت اتاق و اصطبل؛ مهمان های زیادی در این خانه آمد و رفت داشتند که اسب هاشان را در اصطبل می بستند. اتاق ها کرسی داشت و منقل های ذغال کنار حوض بزرگ وسط حیاط قطار بود. فقط یکی از اتاق ها بخاری هیزمی داشت. هیزم را گوشه ای از حیاط می شکستند و چوب ها را کنار بخاری روی هم انبار می کردند. توی یک اتاق هم فقط لحاف و تشک بود. شاید بیشتر از هفتاد دست لحاف تشک روی هم چیده شده بود. برای طبخ غذا، دو تا آشپزخانه بود. یکی بزرگ و مجاور حیاط، برای تهیه غذای میهمان ها و یکی کوچک برای اندرونی و خانواده خود عمو.

همه چیز این خانه برای من عجیب و غریب بود. ماهم برای زنجانی ها عجیب و غریب بودیم. فارسی صحبت می کردیم و حتی من لهجه مشهدی داشتم. قبل از غذا دنبال آب و صابون می گشتم دست هایم را بشویم. لباس های اتوکشیده و ست شده با جوراب شلواری می پوشیدم. خواهر هایم در ارتش و سپاه دانش کار می کردند. یک روز شنیدم مامان لعیا دارد گریه می کند و به بابا می گوید: «اگر کمی با حکومت می ساختی

و دست از قُدبازی برمی داشتی به زنجان تبعید نمی شدیم. دیروز شنیدم می گویند بیچاره خانواده موسوی پول ندارد و دخترهایشان مجبورند بروند سر کار!»

این همه فرق بین دختر و پسر برایم عجیب بود. پسرهای عمو درس خوانده بودند و کار می کردند. بزرگترین پسر حاج عمو در دانشگاه تهران فیزیک خوانده بود و می گفت با یک واسطه شاگرد انیشتین است.^۱ اما دخترها محجبه بودند و آفتاب، مهتاب ندیده که زود باید ازدواج می کردند و بچه دار می شدند.

پدرم که شرایط به هم ریخته مامان لعیا را دید، به هفته نکشید که در خیابان «سعدی وسط» خانه ای اجاره کرد. آن خانه هم برای من رازآلود بود. حیاط بزرگی داشت با درختان تنومند و چهار باغچه و پنج اتاق که هر اتاقی طاقچه های زیبا و کمدهای بزرگی داشت.

مدتی از جابه جایی ما نگذشت که داداش علاء در رشته مهندسی ماشین آلات کشاورزی دانشگاه تهران قبول شد و به دانشگاه رفت. دور شدن تک پسر خانواده برای مامان لعیا سختی زندگی در زنجان را دوچندان کرد.

یک هفته از رفتن علاء می گذشت که یک روز کوبه در به صدا درآمد. مامان لعیا مثل برق از جا پرید. رنگش مثل گچ شد و کم مانده بود غش کند. دویدم در را باز کردم؛ پدرم بود. مامان لعیا زد زیر گریه و گفت از این شهر، از این خانه، از این در حیاط چوبی که به جای زنگ بلبلی، کلون دارد خسته شده و دلش هوای مشهد کرده است. می گفت: «اصلاً تو نباید ما را می آوردی اینجا، با بچه هایم مشهد می ماندم خودت می آمدی اینجا، باز نشسته که می شدی برمی گشتی مشهد پیش ما.»

۱. ایشان شاگرد پرفسور حسابی بود.

پدرم نیم‌ساعتی سکوت کرد. دست روی سر مادرم کشید و گفت: «عمی قیزی آرام باش! ما یک خانواده هستیم. نباید از هم جدا بیفتیم. کم‌کم عادت می‌کنی.»

مامان لعیا کوتاه نمی‌آمد و از ته دل زار می‌زد و می‌گفت: «من هیچ‌وقت به اینجا عادت نمی‌کنم. دلم برای مشهد تنگ شده!» چند روز بعد، پدرم بلیت قطار تهران گرفت. تهران که رسیدیم، سوار قطار مشهد شدیم و رفتیم مشهد. صندلی‌های قطارها چوبی بود و تحمل این راه طولانی را سخت‌تر می‌کرد.

دو هفته مشهد ماندیم. پدرم اطراف حرم یک خانه کوچک با وسایل اجاره کرد که مامان لعیا راحت باشد و کمی آرام بگیرد. یک سال اول کارمان همین بود. مامان لعیا ناراحتی اعصاب گرفته بود و مدام گریه می‌کرد. بابام هم زود بلیت قطار می‌گرفت می‌آمدیم یکی دو هفته‌ای در خانه اجاره‌ای دور حرم می‌ماندیم، مامان لعیا کمی که آرام می‌شد، برمی‌گشتیم زنجان.

تا اینکه بعد از یک سال، حال مامان لعیا بهتر شد. دست از مشهد رفتن‌های گاه‌وبیگاه برداشت و ما هم کم‌کم به زندگی در زنجان عادت کردیم؛ اما به زمستان‌ها و سرمای استخوان‌سوزش نتوانستیم عادت کنیم. شاید پانزده‌ساله بودم، خوب یادم هست در یک صبح سرد اوایل پاییز، ژاکت موهر سبزرنگ و زیبایی را که مامان لعیا برایم بافته بود پوشیدم. جلوی آینه ایستادم و به چپ و راست سر چرخاندم. موهای بلند و مشکی‌ام روی ژاکت موج خورد. توی آینه خندیدم و ذوق کردم. ناگهان صدای گریه مامان لعیا را از اتاق بغل شنیدم. کتاب را زمین گذاشتم و رفتم سراغ مامان. گفتم: «چرا گریه می‌کنی؟» گفت: «چرا

گریه نکنم. از جگر گوشه‌ام بی خبرم. علاء می‌داند، نگرانش می‌شوم. اگر آخر هفته نخواهد بیاید زنجان تلفنی خبر می‌دهد. حالا یک ماه است نه زنگ زده و نه آمده است.»

زهرا صبح تا غروب در بیمارستان ارتش کار می‌کرد. اشرف هم در ماه‌نشان که روستایی دور از ما بود، به کار معلمی مشغول شد و فقط ماهی یک بار به خانه می‌آمد. فقط من و آرزو کنار مامان لعیاً بودیم و این خلوتی خانه حساسش کرده بود. آن شب بابا قول داد فردا از سر کار که برگشت بروند و خبری از علاء بگیرند.

فردا بعدازظهر، قبل از رفتن پدرم و مادرم به تهران، در حیاط به صدا درآمد. علاء بود. از تعجب سلام نکردم. مامان لعیاً دو دستی زد توی سرش و گفت: «چه شده پسر؟ چرا این شکلی شدی؟»
پدرم علاء را بوسید و گفت: «چرا این قدر لاغر و زرد و زار شدی؟ بیماری‌ات عود کرده؟»

علاء سعی کرد از زیر سؤال و جواب‌ها فرار کند. زود رفت توی اتاق و گفت: «نه چیزی نیست؛ چند روزی سرما خوردم به خاطر تب بالا لاغر شدم. کمی استراحت کنم و غذاهای مامان لعیاً را بخورم، حالم خوب می‌شود.»

کارهای علاء عجیب و غریب شده بود. از خانه بیرون نمی‌رفت و به پدرم می‌گفت: «هرکس از من پرسید، نگوید برگشته‌ام.»
کنجکاو شده بودم سر از کارش در بیاورم. هر جا می‌رفت زیر نظر داشتمش. یک روز داشت توی اتاقش لباس عوض می‌کرد و من از پنجره یواشکی نگاه می‌کردم. با تعجب دیدم سینه و پشتش تمام زخم است. به نظرم جای شلاق بود. ترسیدم و بی مقدمه دویدم توی اتاق و گفتم: «داداش چه شده؟ چه بلایی سرت آمده؟» دو دستی جلو دهان